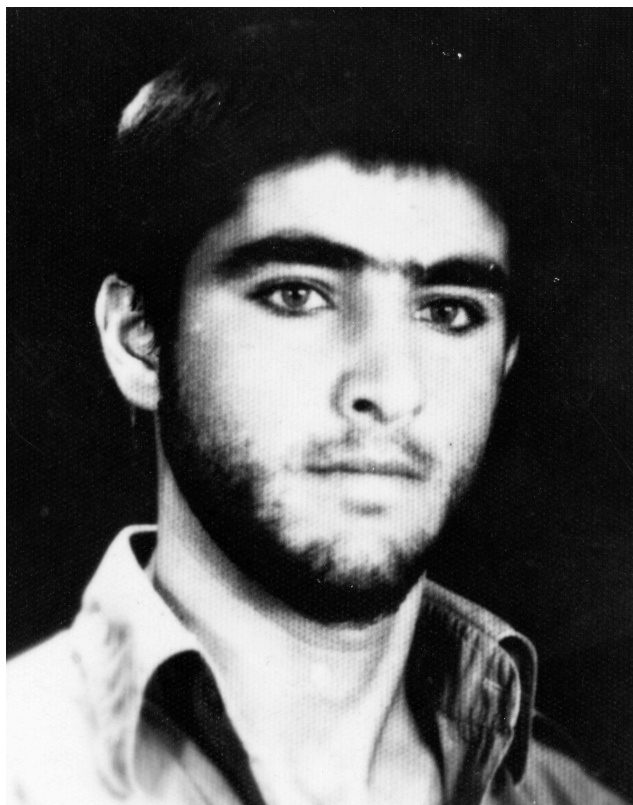


شهید عبدالمجید روانبد



ازتبار علی
سماحه جامع سرداران و دوزخ شهید استان بوشهر

عباسقلی	نام پدر
۱۳۴۴/۰۱/۱۰	تاریخ تولد
بوشهر - دشتستان	محل تولد
۱۳۶۷/۰۲/۰۱	تاریخ شهادت
نهر شهید بهشتی	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
پاسدار و وظیفه	نوع عضویت
—	شغل
دوره دبیرستان	تحصیلات
برازجان	مدفن

زندگینامه

زندگینامه شهید:

بسم رب الشهداء

پاسدار وظیفه شهید روان بد فرزند عباسقلی در سال ۱۳۴۴ در شهرستان برازجان در خانواده ای مومن و متدین دیده به جهان گشود و پس از پایان دوران طفولیت برای حصول علم و دانش اسلامی و مبارزه با افریط جهل ویسوادی وارد دبستان شهید جاوید کازرونی برازجان شد سپس دوران تحصیل راهنمایی و دبیرستان بترتیب در مدارس راهنمایی شهید مدرس و دبیرستان طالقانی با موفقیت پشت سر گذاشت .

شهید روان بد در ایام تحصیل علاوه بر انجام تکالیف خویش خود را در اداره زندگی و تامین معاش با پدر سهیم و متکلف میدانست و در گرفتاریهای زندگی با پدر تشریک و مساعی می نمود وی از خلق و خوب بسیار نیکو و پسندیده ای برخوردار بود و از لحاظ خوش روئی در جمع خانواده و فامیل و دوستان زبانزد خاص و عام بود فروتنی و تواضع وی هرگز از یادها بیرون نمی رود که همیشه لبان متبسّمش دنیایی از عشق و صفا را گویا بود.

و علاقه فراوانی به بسیج مستضعفین و حضور در جبهه یاران پاک باخته بسیجی خود داشت با اینکه در زندگی با مشکلات و نارسائیهای مواجه بود اما سعی نمود خود به جمع یاران بسیجی بپیوندند و موفق هم شد تا جائیکه مسئولیت سرپرستی یک گروه از برداران بسیجی را در پایگاه تارا برازجان بعهده گرفت و اهدافش را که خدمت به اسلام عزیز و مردم محروم و ستم دیده بود با اشتیاق و از روی خلوص نیت دنبال می کرد و همیشه اشاره اش به این بود که ما مکلف هستیم با عمال و رفتار خلاف شرع که لطمه به حیثیت مردم ، انقلاب و اسلام عزیز می زند مبارزه نمائیم زیرا در قبال خون شهیدان مسئول و مکلفیم .

شهید مجید روان بد در تاریخ ۱۸/۷/۶۵ برای خدمت مقدس سربازی احضار و در مرکز صفر ۵ کرمان دوره آموزشی را سپری نمود و از آن پس در ماموریتهای مختلف در آبادان اهواز و دارخوین شرکت داشت تا اینکه پس از ۱۹ ماه خدمت صادقانه در راه خداوند تبارک و تعالی در منطقه عملیاتی فاو بدرجه رفیع شهادت نائل و روح پاکش به ملائعلا پیوست .

نامش زنده و راهش پاینده باد.

خاطرات

خاطرات همسر شهید مجید روان بد :

اختلاف سنی ما سه سال بود ، من در سن ۱۲ سالگی بودم که از من خواستگاری نمود با اینکه سن کمی هم داشت در این مدت کم بیشتر در جنگ بود ولی از اخلاقها و رفتارهای او توانستم درس های زیادی یاد بگیرم . شهید روان بد علاقه زیادی به جنگ و جبهه داشت و هر وقت که فرصت می کرد به مسجد و بسیج می رفت . دوره دبستان خود را در دبستان آزادی سپری کرده بود و چون خانه آنها به مسجد امام جعفر صادق و پایگاه نارا^۱ نزدیک بود فعالیت و رفت و آمد زیادی داشت تا اینکه بار اول و دوم با چند نفر از بسیجیان بدون اطلاع پدر و مادرش به جبهه رفت .

رشته تحصیلی اش ریاضی و فیزیک بود و خوب هم درس می خواند اما چون امتحان آخر او به جنگ خورد نتوانست مدرک خود را بگیرد . مادر سال ۱۳۶۴ از دواج گردیم هنگامی که به سربازی اعزام شد در منطقه کرمان جهت خدمت فرستاده شد اما با اعتراض خودش و تقاضا از فرماندهان خواست که او را به مناطق جنگی بفرستند پس محل خدمت او را تغییر دادند و به منطقه فاو فرستاده شد تا اینکه مدت خدمت او به سر آمد اما همان جا ماند تا با همزمان خود بماند .

آخرین بار که آمد خبر داشت که حمله فاو آغاز خواهد شد پس سه روز بیشتر نماند که قصد رفتن کرد تا آنکه رفت و دیگر برنگشت در آنجا شهید شد .

جسد وی را به بیمارستان اهواز بردند و بعد او را به اینجا (برازجان) انتقال دادند . شب آخر که می خواست برود خیلی گریه می کرد و می گفت احساس عجیبی دارم گویا شهادت را در وجود خود درک می کرد . از طرف سپاه شخصی به در منزل ما آمد و از ما عکس و مدارک او را خواست و ما از رفتار این فرد تعجب کردیم و بعد از تحقیق از سپاه فهمیدیم که شوهرم شهید شده است . شب از دواج به من گفت که یک آرزویی دارم که از موقعی که از دواج کردیم مراسم عزاداری برای امام حسین برگزار کنیم و در سال اول از دواجمان یک خانه دارای یک اتاق اجاره کردیم و فقط بخاطر حالش می خواست مراسم برگزار کند و خودش نوحه خوان بود .

وقتی بچه مان بدنیا آمد خواست برای فرزندمان اسم انتخاب کنم که چه اسمش را بگذارم که او راضی باشد در خوابم آمد همزمان با شهید شدنش از من خواست که اسم فرزندمان را علی اکبر بگذارم .

همچنین اسم های دیگر فرزندان برادرش را نیز خودش در خواب سفارش کرد .

یکی از روزها شهید از جبهه به مرخصی آمد آقا نمی دانست که بچه دار شده بعد از اینکه خستگی از تنش بیرون رفت خوابی را که در جبهه دیده بود شروع کرد به تعریف کردن بعد از من (همسرش) گفت آیا تعبیرش را می دانی که من به ایشان گفتم اولاً شیرینی بدهید تا تعبیرش را برایتان بگویم . آقا خوشحال شد و قول یک روسری خال خالی آسمونی رنگ را به من داد و برایشان گفتم که شما پدر شده اید بعد از شنیدن ناراحت شد . دلیل ناراحتی را پرسیدم در جواب گفتند نمی دانم ، بچه ای که بعد از پدر بدنیا بیاید آیا می تواند آن کسی که من می خواهم باشد . شهید مجید روان بد متولد سال ۴۴ در برازجان . ایشان در اول راهنمایی مشغول به تحصیل بودند که با گروه بسیجیان آشنا شد . سه سال راهنمایی و اول دبیرستان فقط در بسیج مشغول به فعالیت شد ، سال دوم متوسطه بود که هوایی جبهه شد و به ندای رهبر لبیک گفت . چند باری به جبهه رفت تا اینکه دیپلم گرفت بعد از گرفتن دیپلم به سربازی رفت . در همان سال بود یعنی سال ۶۴ که به خواستگاری دختری به نام سکینه می رود . قضیه آشنایی آنان به این ترتیب بود که پدر سکینه و پدر مجید هر دو با هم دوست بودند و در کار معامله گوسفند با هم رفت و آمد خانوادگی پیدا می کنند و مجید در یکی از روزها متوجه سکینه که در آن موقع ۱۲ سال بیشتر نداشته

می‌شود و با پدرش در میان می‌گذارد. پدر و مادرش با نظر او مخالفت می‌کنند چون خانواده‌ی آنها به عروسی نیاز داشتند که به قول معروف برویایی داشته باشد و بنحو احسن جوابگوی میهمان‌های مختلف باشد، از طرف دیگر مجید می‌گفت من خودم می‌دانم کسی را که انتخاب کرده‌ام هم برای شما خوب است و هم برای خودم، می‌دانم سنش کم است ولی خودم تشخیص داده‌ام که همان کسی است که دوست دارم و خلاصه با اصرارهای مجید این حرف و تصمیم قاطع مجید به گوش خانواده عروس هم می‌رسد و مادر عروس نیز مخالفت می‌کند و می‌گوید دخترم کوچک است. ولی خواست خداوند چیز دیگری است، پدر عروس می‌گوید من دخترم را به مجید می‌دهم چون می‌شناسمش و به درونش آگاهی دارم و کسی هم حق نداشت روی حرف پدر حرف بزند. و در آخر امر رضایت پدر عروس مثل آبی بر روی مخالفت‌های پدر و مادر مجید شد و همگی راضی به وصلت مجید و سکینه شدند. زندگی را با شور و عشق آغاز کردند و سکینه کوچک بود، نازه می‌خواست مزه‌ی نوجوانی را بچشد که افتاده بود در زندگی، و مجید جوانی رعنا و دانا و ۲۰ ساله ولی پیر و عاقلی دیوانه، جوان بود به دلیل ظاهر، پیر به دلیل آه‌های ممتد و عاقل به دلیل اندیشه و دیوانه به دلیل بی‌اعتقادی به عقل، کنار پدر و مادر مجید زندگی نقلی و ساده خود را بدون هیچ امکاناتی راه انداختند، در این دوران مجید به سربازی می‌رفت، بسیار خانواده‌اش را دوست داشت مخصوصاً سکینه را، مرخصی که می‌آمد خانه انگاری روشن‌تر و پرفروغ‌تر از گذشته می‌شد سکینه بسیار خوشحال می‌شد و او صد چندان، به سکینه سفارش می‌کرد باید بچه‌دار شوی تا دروغ‌هایم راست از آب در آید سکینه با لحن بچه‌گانه‌اش می‌گفت دروغ‌هایت به چه دروغ‌هایی و مجید با لبخندی غمگین قضیه‌ی جبهه و بچه‌ها را با ولع تعریف می‌کرد و می‌گفت من در جبهه وقتی می‌خواهم قسم بخورم می‌گویم جان دخترم، جان بچه‌هایم، تمام دوستانم می‌پرسند تو با این سن کوچکت مگه چند بچه‌داری می‌گفتم من یک دختر دارم، زن دارم، حتی به یکی از دوستانش در آمار سفارش کرد برایش یک شناسنامه به نام صدیقه صادر کنند و سکینه هنوز آن شناسنامه دختر را دارد و همان یادگار خاطرات آن دوران است. دورانی که بسیار بر او سخت گذشت، بعد از چند ماه از خانواده‌ی پدری جدا می‌شوند و در خانه‌ای اجاره‌ای می‌نشینند. آنها در تابستان مستقل می‌شوند، زندگی را با کمترین امکانات ولی بیشترین عشق و محبت و صفا سپری می‌کنند، حتی از تهیه امکانات اولیه زندگی و مایحتاج خود عاجز بودند با اینکه مجید در کنار پدرش کار می‌کرد و اندک مزدی هم می‌گرفت ولی نمی‌توانست با این مزد کم یخچال و کولر و حتی کمتر از اینها فلاسک جای و رختخواب تهیه کند آنها با کار تن خود را در ظهر گرم و بی‌رحم تابستان اندکی تسکین می‌دادند، پارچی داشتند که اطرافش را کهنه‌پیچ کرده بودند تا دیرتر یخ(که از خانه همسایه گرفته بودند) آب شود بعضی وقت‌ها که این آب یخ آب می‌شد مجبور می‌شدند از آب گرم لوله بخورند آن دوران بسیار سخت گذشته بود ولی یاد و خاطره‌ی آن هنوز در ذهن همسر شهید نقش بسته و می‌گوید من ۲ سال با مجید زندگی کردم و به اندازه‌ی ۲۰ سال تجربه آموختم و همگی آنان را با چشمش به من گفت. اکثر اوقات با اشاره‌های چشمش به من درس می‌داد. موقعی که فرد نامحرمی به داخل خانه می‌آمد با چشمش اشاره می‌کرد که به داخل اتاق برو و یا نرو.

همسر شهید مجید روان به می‌افزاید:

یکی از درس‌هایی که شهید به من آموخت و حتی تا لحظه‌ی مرگ تدبیر و اندیشه آن را فراموش نخواهم کرد این بود که، روزی من و پدر مجید بر اثر مسئله‌ای میانمان بحثی شد و من از پدر او کتک خوردم همان موقع گریه کریم، برادر مجید وارد حیاط شد و گفت مجید از جبهه برگشته و به من سفارش کرد که مبادا به مجید بگویی که ناراحت می‌شود، من هم گفتم نه! وقتی مجید وارد حیاط شد، بسیار خوشحالی کردم و خندیدم یک دفعه به چشمانم خیره شد و گفت سکینه اتفاقی افتاده، گفتم نه ولی او چهره‌ی مرا نمی‌دید، درون خرابم را می‌دید، اصرار کرد و من گفتم نه! من خوشحالم که برگشتی. تا شب با من کلنجار رفت ولی من نگفتم که پدر مجید ناراحت شد و گفت آقا جان! من او را کتک زدم، دیگه کافیه؟

مجید پس از شنیدن این حرف کاری عجیب کرد دست مرا گرفت و به نزد پدرش برد و به من دستور داد که خم شود دست پدرم را ببوس با همان دستی که تو را کتک زده من ناراحت شدم و گفتم نه من نمی‌بوسم، با چشمان جذابش نگاهی به چشمان پر از اشکم انداخت و گفت: من می‌گویم ببوس و من خم شدم و دست پدرش را بوسیدم و با

گریه خارج شدم، ناراحت شدم چون حکمت کارش را نمی دانستم، داخل اتاق شد و گفت اصلاً ناراحت نباش این کار را کردم که بعد از من، پدرم از گل نازکتر به تو نگوید تا چه رسد که دست رویت دراز نکند، او از این ساعت به بعد شرمند تو است تا وقتی که بمیرد و همینطور هم شد پدرش همیشه می گفت من شرمند توام تا وقتی که رحمت خدا رفت بعد از یک سال و چند ماهی، سکینه متوجه حاملگی خودش می شود با مجید در میان می گذارد و مجید غرق شادی می شود یکی از شب ها که مجید به مرخصی آمده بود ساعت ۳ نیمه شب سکینه از خواب بیدار می شود چشمان مجید را از شدت گریه کردن سرخ می بیند با ترس می پرسد چرا گریه می کنی، مجید با گریه می گوید: امشب شب آخر است همسرش با ... برای چی؟ فردا حمله ی فاو است و بچه ها برایم تلفن زدند می خواهم فردا حرکت کنم به سوی فاو، ولی سکینه منظور حرفش را نفهمیده می گوید، این که گریه ندارد چند روز دیگر برمی گردی، سرش را بالا انداخت و گفت نه! نگرفتی و واقعاً هم سکینه نفهمیده بود حتی صبح زود که می خواست برود و بندهای پوتینش را می بست هر دقیقه به دقیقه سرش را بلند می کرد با نگاهی تمام اندام سکینه را که مانند بچه ها روبرویش ساک به دست ایستاده بود و رانداز کرد سکینه می گوید: من تغییری در رفتارم می دیدم ولی تشخیص نمی دادم و شاید اصلاً به ذهنم اجازه نمی دادم که فکر از دست دادنش را کنم ولی بعد از یک هفته از رفتنش که خبر شهادتش را دو دوستش از گناوه آوردند آن موقع گرفتم که آخرین رفتنش چه فرق ها داشت و من نفهمیدم. همسر مجید ۱۴ ساله بود و ۲ ماهی برسد بچه ی اولشان باردار، که گریه های آخرین اعزام مجید و خنده های دائم ابدیت پیوند خورد او دوست داشت که نام مجید را بر روی پسرش بگذارد در همین افکار بود که خواب می بیند مجید با شهید قائد به خانه اشان می آیند بعد از اینکه خبر شهادت مجید به همسرش می رسد، از شدت ناراحتی مریض می شود که او را فوری به بیمارستان برای بستری می برند در همان موقع جسد شهید را هم به سردخانه بیمارستان برازجان می آورند وقتی همسر شهید را به بیمارستان می رسانند. سکینه با حالت ضعف خود می گوید همین جا بایستید من بوی مجید را حس می کنم. مجید همین جاست، ولی همگی می گویند بیچاره سکینه دیوانه شده ولی سکینه براستی بوی مجید را حس کرده بود چون این زن و شوهر بسیار به هم وابسته بودند و تا حد پرستش به یکدیگر عشق می ورزیدند چند شب بعد از خبر شهادت مجید روان به، یکی از همسایه ها تعریف می کند که من در خواب دیدم مجید با لباسی تازه چهره های نورانی به خوابم آمد و گفت برو به سکینه بگو، تا دم جان دادن هم منتظرت بودم و امید داشتم بر بالینم بیایی.

این زن و شوهر در خانه ای ساده و بدون هیچ امکاناتی یک سال را با عشق و محبت در کنار یکدیگر زندگی می کردند ظهرا در کنار یکدیگر قرآن می آموختند و مجید بعضی از آیات را ترجمه و تفسیر می کرد و بعضی از اوقات زبان می گشود و با امید از آرزوها و خواسته هایش تعریف می کرد و می گفت از کودکی دوست داشتم مجلس عزاداری امام حسین(ع) در خانام باشد حتی در مراسم ازدواج نیز همین مجلس را پیاده کرد خود مدیحه سرایی کرد و گریه می کرد چنان گریه می کرد که انگار آن شب، شب آخر عمرش است، آنان چنین با صفا بودند که لایق شربت شهادت شدند. شهید روان به در برازجان دیده به جهان گشود و در منطقه فاو دیده از جهان فرو بست در حین رانندگی لانکروزی که مهمات خط مقدم را حمل می کرد ناگهان تیری به قلبش اصابت می کند و ۱۰ دقیقه ای پیاده بعضی از مهمات را حمل می کند که بر اثر خونریزی شدید روح بلند و ملکوتش به باری تعالی می پیوندد.

شهیدان قصه ی پر سوز عشقند شهیدان شمع جان افروز عشقند

جان کرد نثار تا ستم محو شود، نا بی غیری ها، بی حجابی ها و بی عدالتی ها در جامعه ایران نباشد، با گرفتن جان خود در دست رفتند در خط های مقدم گریلاهای ایران، تا خواهران دینی اشان بد حجاب نباشند، تا پشتیبان ولایت فقیه باقی بمانند، تا نسل های آینده مملکتشان فرنگ مآبانه پرورش نیابند تا نام قرآن، صدای اذان و در کل خدا فراموش نگردد و به برکت خون همین شهداست که مملکت ما پر است از طباطبایی ها و وزیری ها و دختران و زنانی که الگویشان دخت نبی اکرم است. همسر شهید مجید روان به در پی سوال، از اینکه چگونه می توان فرهنگ جهاد و شهادت و ثمره ی کار شهدا را در میان مردم زنده نگه داشت ادامه دادند که باید چنان برنامه ریزی کرد و چنان عمل کرد که به جوانان فهمانده شود مادران شهدا برای مال و نام جگر گوشه هایشان را به جبهه ی جنگ و نبرد نفرستاده اند، مادری که خود بند پوتین جوانش را می بست، خود پیشانی بند بر روی صورت نورانی جوانش

می‌بست برای این جوانان نخواهند یک عمر زیر یوغ استکبار زندگی کنند. شهدا برای آنان خون دادند و روی
مین رفتند قطعه نخاع شدند و دردها و جراحات‌ها را تحمل کردند و همیشه لب‌خند به لب داشتند و الآن اگر در
مملکت ما اتفاق ناگواری بیفتد یا خدای ناگفته کسی دل رهبر را خون کند اولین کسانی که ضربه می‌خورند و دل
خون می‌شوند خانواده‌های شهداست چون احساس می‌کنند ملت خون جوانانشان را پایمال کرده‌اند.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران